

آرزوی دانه

دانه کوچک آرزویی داشت
دیدن آسمان آبی رنگ
باید از جای خود تکان می خورد
می گذشت از میان خاک و سنگ

تشنه بود و تحملش کم بود
شعر باران حسابی آبش داد
دست یاری دراز کرد آن وقت
لطف خورشید هم جوابش داد

دانه از خاک سرد بالا رفت
روزهای سیاه او سر شد
تا که چشمش به آسمان افتاد
گوشه چشم‌های او تر شد

حس خوب شکفتنش گل کرد
قلقلک داد دانه را خورشید
خنده‌ای کرد و ناگهان خود را
سبز و زیبا میان شب‌نم دید

ندبه محمدی



ملیکا محمدخانی

